

آقا کوچول در آسمان

آقا کوچول پَرید به آسمان! با چی پَرید؟ با هواپیما!
آقا کوچول از آن بالا، پایین را نگاه کرد. ماشین‌ها، درخت‌ها، خیابان‌ها و
خانه‌ها، کوچک و کوچک‌تر شدند.

ابرها آمدند. مثل پشمک و پنبه، سفید بودند. هواپیما از روی ابرهای پشمکی و پنبه‌ای
گذشت.

آقا کوچول اجازه گرفت و پیش آقای خلبان رفت. آقای خلبان گفت: «آسمان برای ما مثل
زمین است. این جا هم خیابان دارد. چاله هم دارد!...»
یک مرتبه، هواپیما توی چاله افتاد. آقا کوچول ترسید. اما خلبان با خنده گفت: «این چاله‌ها مثل
دست‌اندازهای خیابان است!»

آقا کوچول از پشت پنجره‌ی هواپیما، یک کوه بلند دید. روی کوه، برف بود.
خلبان گفت: «این کوه، بلندترین کوه کشورمان است. اسمش هم دماوند است.»
هواپیما به زمین نشست.



هواپیما به زمین نشست.
آقا کوچول از هواپیما پایین
آمد. دفتر خاطراتش را از کوله
پشتی اش بیرون آورد و نوشت:

من با هواپیما به آسمان رفتم.
پرواز کردم. خانه ها و ماشین ها
کوچک شدند! ابرها، هم پشمکی
بودند و هم پنبه ای!
با هواپیما توی یک چاله ی هوایی
افتادیم. آقای خلبان، هواپیما را از
چاله در آورد!
وقتی به زمین برگشتیم، همه چیز
دوباره اندازه ی اولش شده بود.

